

دردی بالا تر از تنهایی

وقتی ما ششم رفت هنوز حرفهایش
توی گوشم بود. در نگاهش موجی
از اعتماد و اطمینان وجود داشت و
صدایش آدم را دلگرم می کرد



دخترم، من و مادرت رفیق گرمابه و گلستان بودیم. از اون دوستای قدیمی. تو هم مثل دختر خودم می مونی. چند شب قبل خواب مادرت رو دیدم. او مدو یه دسته گل سفید داد دستم. می خواست که من مواظبش باشم. به دلم افتاد اون گل سفید تویی. مادرت از اینکه تنها بی سرو سامون موندی ناراحته. می دونی دخترم، مرده ها از اتفاقهای این دنیا با خبرن. دلهم می خواد با سرو سامون دادن تو دوستیم رو در حق مادرت ادا کنم. خدارو خوش نمایم بیشتر از این تنها بمونی. بالاخره تو هم باید از دواج کنی تار و زای باقیمونده عمرت بیهوده هدر نره. برادرات که اون سر دنیا درگیر زندگی خودشون هستن، تو هم باید به فکر خودت باشی و کاری بکنی!

لبخند تلخی بر چهره ام نشست و یک دفعه سر درد دلیم باز شد و گفتم: "حاج خانم جان! شما که غریبه نیستی، نه به اون روزا که چپ و راست برام خواستگار می اومد نه به حالا که دیگه هیچ کسی از در خونه مون هم رد نمیشه. انگار شانس و اقبال از من رو بر گردونده. کو خواستگار؟ کو کسی که بخواد زنش باشم؟ اگه شما کسی رو دیدی سلام من رو هم برسون!"

حاج خانم کمی این دل و آن دل کرد و کم کم رفت سراصل مطلب و گفت:

"دخترم، واقعیت اینه که توی آشناهای ما مردی هست که می خواد از دواج کنه. اون یه بار اتفاقی تورو وقتی که داشتی با من سلام و علیکم می کردی دیده و می خواد این دیدار رو تکرار کنه. اگه تو موافق باشی من هماهنگ می کنم."

کمی مکث کردم و گفتم: "خودتون هم می دونین که هر چی از سن من می گذره شانس از دواجم کمتر میشه. به اندازه کافی وقت تلف کردم. دیگه وقتش رسیده که دست از سر تنهایی بردارم!"

حاج خانم لبخندی زد و گفت: "باشه عزیزم. پس من به "هاشم" زنگ می زنم و میگم خودش رو برای خواستگاری و آشنایی بیشتر آماده کنه. دلت شور نزنه. من بد تو رو نمی خوام. طرف آدم حسابیه!"

تک دختر خانواده بودم و در ناز و نعمت به سر می بردم و هر چه اراده می کردم برایش فراهم بود. وقتی دو برادر بزرگترم برای ادامه تحصیل به خارج از کشور رفتند، من ماندم و مادر و پدری که بیشتر از هر وقت دیگری به من نیاز داشتند.

خواستگاران رنگ و وارنگ از هر قشر و طبقه و تحصیلاتی می آمدند و می رفتند. آن روزها بلند پرواز بودم و رویاهای بزرگی در سر داشتم برای همین موقعیتهای از دواج را یکی پس از دیگری از دست می دادم.

منتظر آدم بهتری بودم. از طرفی

نمی خواستم والدینم را تنها بگذارم. نمی دانم شاید همه اینها بهانه بود. شاید در آن روزها آمادگی و موقعیت تشکیل زندگی مشترک را نداشتم.

فکر می کردم همیشه بهترین خواهم ماند و همیشه کسانی می خواهند که خواستگار پر و پا قرص من باشند، بی خبر و غافل از روزهایی که از پی هم می گذرند و ردپایشان چهره ام را بی رنگ خواهد کرد. تا به خودم آمدم دیدم که دیگر حوصله لباسهای تر که ای و خوش دوخت را ندارم و دلهم سکوت می خواهد و آرامش. باورم نمی شد که یک روز به اینجا برسم. زندگی با مادر و پدرم با من چه کرده بود؟

آینده نگر و ریز بین شده بودم و همیشه ته دلهم یک نگرانی موج می زد و آن سلامت مادر و پدرم بود و ترس از دست دادنشان. هر چه سنم بالاتر می رفت، سختگیر تر و بی میل تر می شدم و در نتیجه همه از دواج با من ناامید می شدند و یکبار به دورم خلوت شد. دیگر نه آمد و رفتی بود و نه تلفنی. دیگر هیچ کس از من جواب نمی خواست. اوایل به روی خودم نمی آوردم همچنان سرم را بالا می گرفتم. انگار که کسی را لایق خودم نمی دانم اما بیماری مادر و پدرم و از دست دادنشان در یک سال و با فاصله چند ماه، مهلک ترین ضربه زندگی ام بود. تنها شده بودم. من بودم و یک خانه بزرگ که نه سر داشت و نه ته. من هم داشتم آخرین فرصت‌هایم را از دست می دادم. سنم بالا می رفت و دیگر داشتم باور می کردم که روی یک زندگی گرم خانوادگی را نخواهم دید تا اینکه یک روز حاج خانم که از دوستان مادرم و زن خوش سر و زبانی بود، به خانه مان آمد و از هاشم حرف زد.

وقتی حاج خانم رفت، به وضوح حرکت خون را توی رگ‌هایم حس می کردم. گونه‌هایم داشت گر می گرفت. آرام و قرار نداشتم. حال و هوای روزهای سر به هوایی جوانی بر ایم تداعی می شد.

سبک شده و ته دلهم خوشحال بودم. بالاخره کسی را می یافتم که تنهایی ام را پر کند. کسی که بتواند بر ایم یک کانون گرم درست کند و شاید دو بیچه قد و نیم قد، کسی چه می دانست؟ شاید من و هاشم می توانستیم در کنار هم خوشبخت باشیم.

به سرعت به قرار و مداری که حاج خانم گذاشته بود نزدیک می شدیم و من بی تاب و قرار خانه را آب و جارو کردم و آماده پذیرایی شدم. درست به موقع زنگ خانه به صدا در آمد. چادر سفید به سر کردم و به میهمانان خوشامد گفتم.

اول حاج خانم داخل شد. بعد مردی خوش قد و قامت با موهایی خاکستری و به دنبال او زنی رنگ پریده و ناتوان. سن زیادی نداشت اما معلوم بود که زندگی بار زیادی روی شانه هایش گذاشته، چیزی که او را پیرتر نشان می داد.

حاج خانم سر صحبت را باز کرد و گفت: "دخترم، این هم آقا هاشم که درباره ش حرف زده بود.